

با دماوند خاموش

سیاوش کسرای

باور

باور نمی کند دل من مرگ خویش را
نه نه من این یقین را باور نمی کنم
تا همدم من است نفسهای زندگی
من با خیال مرگ دمی سر نمی کنم
آخر چگونه گل خس و خاشاک می شود ؟
آخر چگونه این همه رویای نو نهال
نگشوده گل هنوز
ننشسته در بهار
می پژمرد به جان من و خاک می شود ؟
در من چه وعده هاست
در من چه هجر هاست
در من چه دستها به دعا مانده روز و شب

اینها چه می شود ؟
آخر چگونه این همه عشاق بی شمار
آواره از دیار
یک روز بی صدا
در کوره راه ها همه خاموش می شوند ؟
باور کنم که دخترکان سفید بخت
بی وصل و نامراد
بالای بامها و کنار دریچه ها
چشم انتظار یار سیه پوش می شوند ؟
باور نمی کنم که عشق نهان می شود به گور
بی آنکه سر کشد گل عصیانی اش ز خاک
باور کنم که دل
روزی نمی تپد
نفرین برین دروغ دروغ هراسناک
پل می کشد به ساحل آینده شعر من
تا رهروان سرخوشی از آن گذر کنند
پیغام من به بوسه لبها و دستها
پرواز می کند

باشد که عاشقان به چنین پیک آشتی
یک ره نظر کنند
در کاوش پیایی لبها و دستهاست
کاین نقش آدمی
بر لوحه زمان
جاوید می شود
این ذره ذره گرمی خاموش وار ما
یک روز بی گمان
سر می زند جایی و خورشید می شود
تا دوست داری ام
تا دوست دارم
تا اشک ما به گونه هم می چکد ز مهر
تا هست در زمانه یکی جان دوستدار
کی مرگ می تواند
نام مرا بروید از یاد روزگار ؟
بسیار گل که از کف من برده است باد
اما من غمین
گلهای یاد کسی را پرپر نمی کنم

من مرگ هیچ عزیزی را
باور نمی کنم
می ریزد عاقبت
یک روز برگ من
یک روز چشم من هم در خواب می شود
زین خواب چشم هیچ کسی را گریز نیست
اما درون باغ
همواره عطر باور من در هوا پر است

آوازی از پنجره ماه

آدم
ای رفته از بهشت
ای مانده در زمین
عریان و پاک و بکره و تفته مانده ام
هانم برشو و ببین
تا اوج قله هاش همه خواهش است و بس

این سینه ها در آرزوی باروز شدن
وین ساقه های سنگ ستم می کشند سخت
از جان خشک خویش و غم بی ثمر شدن
دیری است یاره مانده و بی تاب و بی قرار

نه خنده می زخم

نه گریه می کنم

بگرفته در گلوی من آواز چشمه سار

بی ککل گیاه هوس بی نسیم عشق

بی حاصل است مزرعه سبز ماهتاب

بیهوده است جنبش گهواره های موج

بی رونق است جلوه ایینه های آب

بر گونه های من

شط گیسوان خویش پریشان نمی کند

وین آسمان خشک

بسته است در نگاهم و باران نمی کند

در هر کران من

خالی است جای تو

اینجا نشان معجزه دستهای نیست

اینجا نشان معجزه دست‌هاست نیست
اینجا نشانه نیست هم از جای پای تو
تنها نمی‌تپد دل من از جدایی ات
شب را ستاره هاست
زین زردگونه‌ها
آدم

کوته مکن نوازش دست خدایی ات
شبها در آسمان

در این حرمسرای نه سلطانش از ازل
چشم هزار اختر دیگر به سوی توست
وین پیچ پیچ همیشگی دختران بام
در هر کنار گوشه همه گفتگوی توست
آدم

بیرون شو از زمین
چونان که از بهشت

تو دستکار رنجی و پرورده امید
راحت بنه! گریز دگر کن ز سرنوشت
حوا هووی پاکدل آفرینش است

با او بیا به راه
با او بیا که عشق دهان و کند به شعر
کاو از او ز پنجره ماه دلکش است

گرمسیر

عشق پرستو است
عشق پرستویی پر گشا به همه سو است
عشق پیام آور بهار دل آراست
حیف که از سرزمین سرد گریز است
روزی همراه بادهای بیابان
بال سیاه سپید سینه پرستو
می رسد از راه
ولوله می افکند به خلوت هر کو
سر زده بر بامهای کاغلی ما
بال فرو می کشد به جستن لانه
می ریزد پایه ای به قالب یک جان

می سازد لانه با هزار ترانه
می آید می رود تلاش و تکاپوست
مرغ هیاهوگر بهار پرستوست
روزی هم در غروب سرد که روید
لاله پر گستر کرانه مغرب
چلچله ها می پرند از لب این بام
بال کشان دور می شوند از این شهر
داغ سیه می نهند بر ورق شام
قلب من ! ای گرمسیر مهر پرکن
پنجره بگشا به باغ در هم پاییز
بگشا بال و پری به تاب و تکاپوست
بگشا ! بگشا ! یکی فسرده پرستوست

غزل برای درخت

تو قامت بلند تمنایی ای درخت
همواره خفته است در آغوش آسمان

بالایی ای درخت
دستت پر از ستاره و جانت پر از بهار
زیبایی ای درخت
وقتی که بادها
در برگهای در هم تو لانه می کنند
وقتی که بادها
گیسوی سبز فام تو را شانه می کنند
غوغایی ای درخت
وقتی که چنگ وحشی باران گشوده است
در بزم سرد او
خنیاگر غمین خوش آوایی ای درخت
در زیر پای تو
اینجا شب است و شب زدگانی که چشمشان
صبحی ندیده است
تو روز را کجا ؟
خورشید را کجا ؟
در دشت دیده غرق تماشایی ای درخت ؟
چون با هزار رشته تو با جان خاکیان

پیوند می کنی

پروا مکن ز رعد

پروا مکن ز برق که بر جایی ای درخت

سر بر کش ای رمیده که همچون امید ما

با مایی ای یگانه و تنهایی ای درخت

دیوانگی

ای طفل شوخ چشم

بنما مرا به علت دیوانگی به خلق

سنگم بزن به هلله دنبال من بیفت

بر من روا بدار سخنهای ناپسند

اما مخند بیهوده بر اشک من مخند

بر اشک من مخند که این اشک بی امان

اشک ستوه نیست ز سنگ جفای تو

اشکی است بر گرسنگی کوچه های شهر

اشکی است بر برهنگی چشمهای تو

طرح

پیراهنش چو فلس
تابیده بود با تن آتش گرفته اش
او ماهی رمیده ای از موج شعله بود
تنها نشست و دست تکان داد و چای خواست
سیگار می کشید
سیگار می کشید و به دریای دودها
امواج شب گرفته گیسوی درهمش
بی رنگ می شدند
چشمش نمی دوید
آن سبز سایه دار
او منتظر نبود
از گفتگوی و همه کافه دور بود
محو چه چیز بود تماشای لحظه ها ؟
برق نگاه اینه از کیف او دمید
ماتیک تند او
گل کرد ناگهان

در باغ دستهایش و پر ریخت بر لبش
بعد از کمی درنگ
همچون نوار عطر خوشش از برم گذشت
در پرده های دود
تک قطره های گنگ پیانو هنوز هم
از سقف می چکید

پیوند

هر خانه را دری است
هر در به کوچه ای لب خود باز می کند
هر کوچه سرگذشت به دستآوریده را
با پیچ و تاب در گلوی شاهراه ها
آواز می کند
از راه کوچه هاست که هر تنگخانه ای
با قلب شهرها
پیوند نازکانه ای آغاز می کند

غمخانه ام پر از

آوازهای عشق

اما دریغ هر در این خانه بسته اند

اما دریغ هر رگ این کو بریده اند

پیوند ها همه

یک جا شکسته اند

در زیر سقف خویش وز همسایگان جدا

هر تنگدل ز روزنه ای مویه می کند

من از کدام در ؟

من در کدام کو ؟

من با کدام راه ؟

ز ایندگی

هر شب ستاره ای به زمین می کشند و باز

این آسمان غمزده غرق ستاره هاست

در آستانه

برخاست از برابرم و ایستاد

دلگیر و ملتهب

لختی چو دود و شعله به ایینه تکیه داد

دیگر بر او فضای تنی خسته تنگ بود

من سنگ سخت بودم و او آب و رنگ بود

بگذشت از میان اتاقم شتابناک

بی سایه ای به خاک

در آستان در

یک لحظه ایستاد و نگاه نوازشش

روی کتابهای من و شعرهای من

بر روی میز و قالی و گلدان و پرده ها

افسرده پرسه زد

آنگاه بی صدا

از پله ها گذشت و ز دالان عبور کرد

صد شمع صد چراغ از این خانه دور کرد

سر کردم از دریچه و در کوچه دیدمش
انبان یادهای من افکنده روی دمش
می رفت چون نسیمی و بر رهگذار او
در شام سرخ پوش
پاییزم برگ سوخته می ریخت در هوا
بستم دریچه را دل آزرده تر ز پیش
تار سپید موی نهفتم ز اینه

خر درچمن

دریای دشت را
شاداب کرده شبنم و عطر گیاه خام
بر دیدگاه دامنه ای او لمیده است
چون زورقی سپید بر امواج سبزفام
قوس ز سر رمیده گوش دراز او
چونان دو بادبان
پهلوی به باد داده و در راه هر نواست

اما درون دشت
هر چیزی بی صداست
از یاد برده محنت دشنام و رنج یار
از یاد برده محنت دشنتم و رنج بار
آزاد از گزند
دل داده بر نوازش گرمای آفتاب
خمیازه می کشد
با چشم نیم خواب
دم را چو باد بیزن ابریشمین کلاف
بر ساق و بر سین و دل و دست می کشد
و آنگاه عرعری
با هر چه اش که قوت و جان هست می کشد
نیشی به امان
وا می کند به خنده و یک پاره از شعف
گسترده بستر علفی زرد می کند
هی غلت می زند
وا غلت می زند
تا خستگی خواب ز تن طرد می کند

شاداب از بر آمدن آفتاب و روز
می ایستد به پا
آنگه به سوی بیشه بالای تپه ها
رو می نهد به راه
آهسته گام می زند و می کند چرا
مشتاق و نازکانه لب چشمه می مکد
سیراب می شود
می بیند عکس خویش در آینه های آب
محو نگه در آینه آب می شود
به به چه قامتی
چه زلف و ککلی
چه سینه ای سری نگه پر صلابتی
رم می کند ز جا
ور می جهد به پا
از خش خشی که باد در آن بیشه می کند
تصویر های آینه آشفته می شوند
بعد از کمی درنگ
اندیشه می کند

ترسم چه نابجاست
کس نیست در کمین
این پچ پچ نسیم به انبوه برگهاست
گرگان بی حیا
دیری است کز قلمرو بی انتهای ما
یا کوچ کرده اند
یا با تفنگ سرپر ارباب یک به یک
در خون تپیده اند
در بیشه گرگ نیست
یک گرگ در تمامی دشت بزرگ نیست
رو می کند به دشت
در بادبان گوش درازش همه غرور
دل می زند به سینه امواج عطر بیز
سنگین و پر نمود
بالا گرفته پوزه و دم را شکوهمند
سر می دهد سرود
در دشت گرگ پرور بی انتها رواست
کورا رها کنیم به آوازه‌های خویش

وندر درازنای شب سرد دیرپا
پر گل کنیم آتش پژمرده اجاق
این گفت و بر گرفت لب از قصه پیر ما

چشمداشت

ای کشیده سر سحرگهان در این میدان
ای گرفته طعمه پیچیده ای را باز بر منقار
ای بلند سرد بی رفتار
میوه های دیگری را بر فراز شاخ خشکت چشم می دارم
ای عبوس ای دار

هول

خواب می بینم
که دماوند گران سنگ از میان رفته است

کوه ورجاوند پیروزی
کوه پیشانی بلند آسمان آهنگ
از میان رفته است
خواب می بینم
کز همه موی سپید و یال سیم اندود
ریشه هایی مانده خون آلود
کوه زیبا از میان رفته است
و تهی جای عظیمش معبر بادی است پیچنده
گرد من تا چشم می بیند
سر به سر لوت بیابان است
وندر آن جا سوگوارانند
آشنایانند و یارانند
خسته یا افتاده یا بشکسته جان در هم
مردمی همچون کلوخ کهنه اند و بی قرارانند
آسمان بسته است
آسمان بسته است همچون طاقهای ضربی مسجد
کاشی اش را سیمهای خارداری نقش افکنده است
بر فراز پشته ای از گاه بنشسته

مرد لوچی کز فلز اعتقاد مردمان بر پایشان زنجیر می بندد

وز هر اسی سخت

سخت می خندد

خواب می بینم

کز کنار بام

دختری گردن کشیده چون نهال لاله ای غمگین

دستمال آبی اش را می دهد بر باد

رهگذاری پایتی مشتاق

می دود آغوش بگشوده

در پی آن آبی ژولیده با باد پیچیده

تا میان شهر خلوت شهر آسوده

خواب می بینم

در کنار بوته زاری شاعری فریاد می دارد

دامن گل‌های یاس آبی ام هر شب

عطر نیلی فام خود را پخش خواهد کرد

و من از دریای تنهایی

غنچه مرجان رنگارنگ خواهم چید

در کنار بوته زار اما

سوسمار از تشنگی بر خاک می میرد
عاشقی آنسوترک آواز می خواند
همره پرواز لک لک های وحشی از دیار ما
مرغ شب پیما سفر کردی
باز اما باز
من مسیرت را به روی جاده های کهکشان تا صبح
پاس خواهم داد
من ولی در خواب می بینم
کوه کوهان از میان رفته است
خوابهای تیره می بینم
من در اعماق سیاه خواب
مردمی بی چهره می بینم
مردم بی چهره خاموشند
مردم بی چهره سر تا پا سیاه پوشند
دستمال کوچک آبی
از میان مردم خاموش می لغزد
پایستی پوینده و خواهان میان شهر می رقصد
مردم بی چهره می جنبند

مردم بی چهره در مهتاب می رقصند
یکنفرشان دست را در رقص وحشت می کند از تن جدا آنجا
یک نفر سر
یک نفر پا
وای
خواب دهشت زار
هر کسی دست آوریده های خون آلوده خود را کند از پیکر
می نهد بر خاک
باشد از این هدیه ها کم کم
پر شود ویرانه ماتم
قدر بر آرد کوه یکتایی که سر می سود بر افلاک
مردم بی چهره پا کوبان و وحشتناک می رقصند
پیش می آیند با آهنگ طبل قلبشان بی باک می رقصند
من به خود در خواب می تابم
منهراسان چشم می بینم درون خواب می خوابم
باز می بینم
یک به یک از طاق ضربی کاشی گلدار می ریزد
باد

در مسیرش عطر نیلی فام شب از قله های شعر می روید
عاشقان خفته را انگشت سرد صبحدم بر شیشه می کوبد

دستمال آبی پندار

همچو رویاهای مهتابی شبان پرداز

بر تمام کوچه های خواب من پرواز می گیرد

گاه چون دریا

دامن افشان بی کران موج

گاه همچون پاره ای از آسمان خوش رنگ

خستگی از چشمهای خسته من باز می گیرد

و سر انگشتان مرد رهگذر چون خار

از تمام شهر می روید

جنگلی می گردد از انگشتها وز میوه های دوستی سرشار

و صدای تاپ تاپ مرد پایتی در شهر می پیچد

می گشایم چشم

در اتاقم هستم و سرماست

از میان نقشهای یخ که روی شیشه ها بسته

قله پنهان در غبار مه

قامت رعنا کوه جاودان پیداست

رونق

خانه ما کوچک است و بام و در آن
با گل شمعی نگارخانه جادوست
غصه این تنگ سینه نز گران نیست
رونق گیرد اگر ز خنده یک دوست

فاتح

از تیغ آفتاب
با دست و بادبادک و طفلی به روی بام
میدان و ازدحام
از زنده باد خلق به تندیس انقلاب
تندیس انقلاب ربوده است در هوا
نخهای بادبادک و آن طفل نامراد
فریاد می کشد
ای بادبادکم

ای باد ... و زنده باد به هر لحظه بیشتر
می گیرد اوج و موج ز پروازهای باد
میدان تهی شده
دیگر نشانهای ز هیاهوی روز نیست
و آن طفل نامراد هم از بام رفته است
اما به زیر چشم حسود ستارگان
در پنجه های فاتح تندیس انقلاب
دنبال بادبادک او تاب می خورد

بیدار خواب

خستگی های روزش در تن
خوف تنهایی هایش در سر
خواب بد می بیند
خفته زیر جلوخان گذر
کاش بتوانی و بیدار کنی
این بدافتاده پیچان در خویش

که در آغوش گرفته است زمین را و رخ آلود به خاک

تا جدا گردد شاید از این

تارهایی که تنیده است به تن وحشتناک

مثل آن است که زیر لگد افتاده و درد

می درد پوست او را از هم

یا که دستی وحشی مویش را

می کشد تا که برون آرد از بن کم کم

به درنگی کمکی کن عابر

کز هراسش برهانی شاید

چشم او گرچه فرورفته به خواب

پای تا سر همه چشمی است که ره می پاید

می گریزد دستش

می پرد پاهایش

و چو می غلتد بر سینه سر او سنگین

می دود ناله ای از بیخ گلویش مادر

تنگتر می فشرد باز تنش را به زمین

در چنین شب که گرفته است همه راه نظر

ای عابر ! که به آواز خودت داری گوش

خواب بد می بینم
این طرف زیر جلوخان گذر

حاصل

قلمستان تنهاست
با کلاغان حریمی که بر انگشتانش
میوه پاییزند
با دم باد که می پوید بیهوده به دور و بر او
با تن تنبل ابر
که چه بی حاصل می اندازد سایه بر روی سر او
قلمستان تنهاست
و چه از او دور ست
صوت غمناک خروس پنهان
پرپر شعله افشان پناه تپه
رفت و آمدهای برزگر بیل به دست
هر چه بر حاصل اندیشه نو کاشته ام می نگرم

هرچه در خاطر خود می پویم
قلمستان تنهاست
باز افسوس کنان می گویم

تصویر

چشمها ابر آلود
دستها جنگل پوکی که از آن خیزد دود
و دهانها همگی جای کلید
و دهانها همگی جای کلیدی مفقود

غربت

هنوز مادرم
نماز صبح را نخوانده بود
موزنی هنوز

ندایی از مناره سر نداده بود
که در کناره افق
سپیده سر زد و ستاره ای
به سرزمین ما غروب کرد
چو شبمنی که از طلوع آفتاب
ز روی غنچه ای غمین
مکیده می شود
و واپسین ترانه های تلخ او
چو شبنم و ستاره پاک بود
پرنده ها! ز کوی دوست می رسم
سلام بر شما
سلام بر شما که در میان لانه هایتان
پرنده ای به انتظار
به راه در غبار مه دویده چشم می کشد
سلام بر شما که در امید ساختن
دلی درون سینه هایتان
به شور و شوق می تپد
ز من چه دور می شوند

درختها و دشتها و چهره ها
ز من چه دور می شوند
ترانه ها و یادها و وعده ها
چراغهای بادی فراز کومه های دلگرفته مان
غروب کوچه باغها
و خنده های سرخوشانه در کنار کردها
اگر که روز بر کسان خوش است
و یا اگر که ماهتاب
سیاه بامهایشان به شب سفید می کند
چه فایده
عبور ماه و آفتاب
برای اختر بداختری
که زیست می کند و رای آفتاب و ماه
و با وجود این تبی که همچو بال کرده دستهای من
سبکتر از پری به باد خفته می روم
چه بی بهاست زندگی
چه کوچک است نیستی
دو میخ نازکی که نیش می زنند

ز تخت کفشهای کهنه ام به پای من
دگر من از کرانه می روم
مرا نه رغبتی به موج
مرا نه رغبتی به بحر
چه عاشقانه بود غوطه خوردنم میان بازوانشان
دگر من از کرانه های بی نشانه می روم
درخت قد کشیده با تبر شکست
کبوتران ز بامها گریختند
نماز مادرم تمام شد
و من کنار پنجره
در این هوای گرگ و میش بامداد
برای غربت امید گریه می کنم

زمین باطل

ساحلی بودم که دریای میان بازوان استوار من شنا می کرد
زیر چشم موج هایش بالهای شوق وا می کرد

گاه می خندید

گاه می رقصید

نغمه می گسترده از گرداب

قصه می آورد از نرم و درشت آب

در تلاش پر تکاپویش هیاهوها به پا می کرد

جان بی آرام او را همنشین و همدلی بودم

سرخوش و سیراب و سنگین ساحلی بودم

آسمان چشم تنگ از شور ما آشفته

بر زمین باران نفرین ریخت

جان دریا سوخت

در میان بازوان من

خفته آوازه خوان دریا

بی تکان آبی است

بی نفس افتاده مردابی است

در کنار او

بی نوازش های دست مهربار او

من زمین باطلی هستم

خاک پرت افتاده سر در گلی هستم

سر به سر خاموش

ساحلی هستم

بهار و شادی

امسال هم بهار

با قامت کشیده و با عطر آشنا

بیهوده در محله ما پرسه می زند

در پشت این دریچه خاموش هر سحر

بیهوده می کشاند شاخ افاقیا

بر او بنال بلبل غمگین که سالهاست

شادی

آن دختر ملوس از این خانه رفته است

باران چه کرد خواهد ؟

ای ابر برادر

بر بام ما مبار

بر بام کاکلی چه گلی سبز می شود ؟

ای بر زمین غمزده ام چشم دوخته

پرگیر و بگذر از سر این دشت بی نفس

باران چه کرد خواهد با کشت سوخته ؟

ای ابر خیره سر

پر باز کن پیر

وان سینه ریز گوهر باران کشیده را

از دشت ما بگیر و به منقار خود ببر

بر آمان وحشی مردان کشتکار

رو آشیانه کن

بر چشم سبز جنگل بیدار لانه کن

آنجا ببار یکسره کاندر پناه تو

خشم از میان مهلکه تن می کند رها

آنجا که با نوازش انگشتهای تو

سر سبز می شود گل سرخی همه صفا
ای ابر تیره رنگ
بشتاب بی درنگ
دست از سرم بدار و پی کار خویش گیر
راه دریا دلشدگان را بهپیش گیر
بگذار خود بیارم و بر بام و دشت خویش
بگذار خود بگیرم بر سرگذشت خویش

دعای گل سرخ

آفتابا مدد کن که امروز
باز بالنده تر قد برآرم
یاری ام ده که رنگین تر از پیش
تن به لبخند گرمت سپارم
چشم من شب همه شب نخفته است
آفتابا قدح واژگون کن
گونه رنگ شب شسته ام را

ساقی پاکدل پر ز خون کن
گر تغافل کنی ریشه من
در دل خاک رنجور گردد
بازوان مرا یآوری کن
تا نیایشگر نور گردد
تا بهایی ز گلچین ستانم
خارهایم برویان فراوان
بر تنم ای همه مهربانی
خارهای فراوان برویان
شادی ام بخش و آزادگی ده
تا زمین تو دلجو کنم من
پر گشایم به روی چمن ها
باغهای تو خوشبو کنم من
ابر بر آسمان می نویسد
عمر کوتاه و شادی چه بی پاست
بی سر و پا نمی داند افسوس
شبم زود میرا چه زیباست
با شکوفایی من بر آمد

زین همه مرغ خاموش آواز
پای منگر ز من مانده در گل
عطرها بنگر از من به پرواز
بر سرا پرده ام گرچه کوچک
آسمان چتر آبی گرفته است
وین دل تنگ در دامن کوه
خانه ای آفتابی گرفته است
آفتابا غروب تو دیدم
خیز از خواب و کم کم سحر کن
سرد بوده است جان من اینجا
گرم کن جان من گرمتر کن

در راه

آسمان مزرعه باران است
و نشانی از آبادی در جاده نیست
روی یابوها مردان نمد پوش خموش

از میان ابروهاشان انبوه و سیاه
و بخاری که ز گرد سر یابوها بر می خیزد
تندی گردنه را می پایند
و زنان
کودکان را همچون کوژی اندر پس پشت
بسته در چادر شب
به کف خوابی سنگین و غمین می سپرند
گاه آوازی از چوب به دستی همپا
می برد خواب از سر
می کند قافله را همراهی
ای لیلی لیلی
عاشقت بیم خیلی
در رهت بوم شو و روز
ته نداری میلی
و سگ پیشاهنگ پارس بر میدارد
از بلندیها بهتر پیداست
قامت در غضب افتاده توفان در دشت
پرتگاه است و در هر قدمی

برق بر می جهد از سم ستوران بر سنگ

شب اگر در برسد

ما و این بار و بنه گر به سرایی نرسیم

مه تشویش زهر دره به ره می لغزد

پا فرود می رود اندر گل و بر می اید

و سرایشی هول

با تلاش مردان در پس سر می ماند

اینک آرام روانیم به دشت

دشت خالی است به سان کف دست

شیون طفلی ناخفته می پیچد با گردش باد

و آسمان مزرعه باروز باران است

دزد

گر که ارزان می فروشم من متاعم را

عابر غافل

از برم بی اعتنا مگذر

من به جان کندن
با مشقت بی صدا ترسان
هر شب از دیوار مردم می روم بالا
می خزم بر بامهای پست
می دوم در سایه دیوار
می گریزم در پناه شیروانی ها
از در و درگاه یا هر رخنه و روزن
می کنم سر توی هر پستو
تا به دست آرم
آنچه می خواهم
خواب
خوابتان در بستر راحت
خواب بی پایانتان هر نیمه شب تا صبح
در کمند این گرفتاری کشانیدم
و مرا آزاد
و مرا محکوم
در به سرقت بردن سنگ و جواهر کرد
خوب می بینم که می لرزند

دستهای من

دستهایم با همه نرزدگی در انتخاب چیزها ناشی است

و عرق از تیره پشتم بسان جویبار نازکی جاری

با چه خوف از صاحب خانه

با چه خوف از گزمه و شبگرد

باز می گردم به راه خویش

و شب جان سخت را در کوچه ها تا روز می آرم

و به دیگر روز

با چه تشویشی

بر سر بازار دیگر من

می فروشم این به جان آورده ها با شکل دیگرگون

گر که ارزان می فروشم من متاعم را

عابر غافل

از برم بی اعتنا مگذر

من چگونه بانگ بردارم

دزد تو گم گشته تو پیش تو اینجاست

مگس

سمج اندیشه مودی فعلی است

کز سر من گویی

سرپروانه ندارد هرگز

و من کم طاقت

هرچه می کوبم و می رانمش از راه دگر می اید

در چنین خشک هوا

کز تف داغ دمش

هر خیال خامی پخته نماید به نظر

با چه سنجم آخر فکرم را

یا که آخر به چه تدبیری من

تن رها دارم از آزارش

خاموشانه

من در صدف تنها
با دانه ای باران
پیوسته می آمیختم پندار مروارید بودن را
غافل که خاموشانه می خشکد
در پشت دیوار دلم دریا

بینایی

می آوردند
سخت ای دوست به چشم من و تو
که ز ایینه بسی نقش پذیراتر بود
چشم بندی کردند
آسمان را به زمین آوردند
و زمین را چون مرغ
به هوا پر دادند

چشم بندی کردند
و در این معرکه ما
هر چه را دیگر چیزی دیدیم
هر چه را دیگر چیزی خواندیم
راست گفتیم ولی راست نیامد به درست
از سر اشویی این گردنه لغزنده
کور رهیاب که از دست و دل خویش مدد می گیرد
به سلامت بگذشت
و تو و من ای جان
اندر امید آن آتش افروختی بر سر کوه
در تک تاریک دره هول
بینوار ماندیم
شب جادو را دیدی به سمندش که از این خطه گذشت
و گیاه و گل این واحه به نعلش کوید
خیز و کنون که به دشت
صبح شبم زده ای می دمد و از دورادور
بار دیگر با من
این جهان را بر چشم اندازی شسته ببین

و ببین

این گل تازه که در پنجره ام می شکفت خواب آلود

کبوتران قاصد

غروب آمد و کبوتران قاصدم نیامدند

و من دلم چه شور می زند

به آسمان نگاه می کنم

به پولک ستاره ها

و یادشان در این تن تکیده تر می کشد

کجا فرود آمدید

کدام بام ناشناس

و بر پر سفیدتان کنون که دست می کشد ؟

چه فکر تلخ و تیره ای به دور از شما

نوار خون که بسته در میان بالهایتان

ستارگان کبوتران بی پیام و بی پرند

هنوز از کنار این دریچه من در انتظار

به آسمان نگاه می کنم

بدرود

دگر مرا صدا مکن
مرا ز جام باده ام جدا مکن
که جام من به من جواب می دهد
به من کلید شهر خواب می دهد
درون خوابهای من
تویی و دستهای مهربان
تویی و عهدهای استوار
و هر چه هست عاشقانه پایدار
برو مرا صدا مکن
ز کوچه خوابهای سایه پرورم
دگر مرا جدا مکن
صدا مکن
چو سایه بگذر از سرم

مرا ز سایه های دوستی سوا مکن
چه حاصلی ز شمعهای بی فروغ
ز خنده ها
ز بوسه ها
چه حاصلی ز گفته های سر به سر دروغ ؟
تو از روندگان راه عشق نیستی
تو نیستی ز دل شکستگان
بگیر راه خویش و تن رها کن از بلا
چو من دل رمیده بلا مکن
تن به سلامتت به درد مبتلا مکن
مرا به قصه های کودکانه در شبان هول
جدا مکن ازین غم قدیم
ازین غم ندیم
صدا مکن
دگر ترانه سر در این شبان دیر پا مکن
به خواب نازنین من به خواب ناز
که من تمام شب نخفته ام
تمام شب به جام و جان

جز این سخن نگفته ام
وفا کن ای دل جفا کشیده باز
ولی وفا بیار بی وفا مکن

با دماوند خاموش

سلامی ای شکوهمند
سلام ای ستیغ صبح خیز سربلند
به یال و بال و دره ها و دامن درود
به چشمه های پاک و روشنت درود
تن تهمتتی و قلب آهنیت استوار
درشتی ات به جای بی گزند
به بزم شامگاهی ات فراز قله ها
ستایش ستارگان همیشگی
تولد سحر درون پرده های مه میان بازوان تو
مدام
بسیج دودمان لاله های سرکش ات

پناه سنگهای سخت دلپسند
غریو مرغک غریب در غروب از تو دور
غم از تو دور ای غرور
نشاط آبشارها ترا
ستیز آب و آبکند
ستون و صخره ات به هر کنار گوشه سنگر امید
دل تو باغ خار بوته های رنگ رنگ
گل طلای آفتاب تو
هماره پر نوید و نوشخند
به پیش روی ما چو ما اگر فتاده ای ببند
کلاف ابرها به گردن رمیده ات کمند
پناه بخش و پشت باش
شکسته نعل بستهای سمند
دلم گرفته همچو ابرهای باردار تو
که با تو گفتگو مر است
به کوهپایه ها کسی نمانده تا غمی به پیش او برم
به من بگو که آشیانه عقابها کجاست
به تنگ در نشستم به چند؟

شب برهنه بی ستاره ماند
نگاه و دست ما تهی
سکوت سوخت ریشه های حرف سبز گشته را
بگو بگو که گاه گفتن تو در رسید
تو با زبان شعله ریز واژه های سنگی ات بگو
که سخت تر شبی است
که سردتر شبی است از شبان دیر پای ما
بگو دهان ز گفت و گو مبند

درد دست

سالهای آزرگاری هست
که می آزارد
خارشی دستان خشک و خالی ام را سخت
و در انگشتان غمگین مانده ام مانده است
شوق سرشار فشردن ها
آهن سردی خمیری رشته ای دستی

سنگ خار ای سیاهی یا که رنگین برگ گلبرگی
دست من خالی است
ای طبیب آشنا دردی است در ستم
که به انگشتان خشک و خشمگین هر دم
می فشارم من گلویش را
من ولی در باغ می مانم که باغم پر گل و یاد است
وز فراز چشم انداز فراوان پرده ها پیدا
برگ افشان درختان تبر خورده
مرگ شبنم ها
سرکشی خارها
و جستجوی ریشه ها در خاک
عطر پنهان بهاری زندگی آرا
این چه فریاد است
بلبلان خسته بتل خار در پهلو ؟
مرگ در باغی که هر گلدانه خشمی در آن رویاست
مرگ در باغی که من دارم
در کنار غنچه های تنگدل زیباست
آری آری من به باغ خفته می مانم

باغ باغ ما است
پنج روزی بیش و کم گر پایمال پای صیاد است

هنگام هنگامه

هان ای شب خارایی
سنگ صبورم شو
و در گرد آتش پژمرده ام بهل
ای هاله نیلی فام
تا بگویمت
آنچه را که دیگر نمی توانمش نهفت
بختم کوتاه ماند
و دستم از آن کوتاهتر
و تلاشها همه آواره شدند
منم و بالاپوش سرما
بر کرده ام
و گرسنگی یادگار ماندگار

در روحم
و هزاران یاد دیگر
که رستاخیز و حشت انگیزشان
در پهنه جان من است
کجا بید ای واژه های گرمی بخ ش
که انگشتان یخ زده نمی یابدتان
نه گل نیم باز تبسمی
و نه سوسوی مهربانی فانوس چشمی
چهره ها در تاریکی است
گر محبتی وام کنم
به تخم مرغی خواهمش فروخت
کجا بیضه می گذارید ؟
ای کلاغان دراز عمر
که دستبرد به آشیانه شما را
حافظ نسلی میرنده کنم
و چه بایدم کرد ؟
چون کفشهای بیکاری
در هیچ پینه دوزی قابل تعمیر نیست

و از بلیت بخت آزمایی هم
آن که می خرد انتظار برد تواند داشت
گیرم که چشم دریده دریچه را
به روزنامه گرفتم
چگونه چشم از روزنامه برگیرم؟
و این خبر را عاقبت
در کدام روزنامه خواهند نوشت
که روزانه مردی را روزنامه
می کشد؟
تو را شایسته چنان است که
پرستار زیست نوری
در سیاره های آسمان باشی
نه قصاب کودکان سیاه و زرد
در قلب گرم زمین
باری چنان شد که مردمان
پی سواد و سود خویش گرفتند
آری چنان شد که حتی برادران
و چون ما برادران را

روزی خواهی و روزی خواری

جدا می کرد

گفتیم

چه جای تاسف برادری برجاست

و اینک که زنده مانده ام

تا جنگ برادران را مشاده گر باشم

و پاشیدگی دماوند استحکام را

ببینم

ای دیوارهای بلند واقعیت

ای اینه های درهم افتاده راستی

بگویید که آواز آرزو را

من چگونه تحمل کنم به تن ؟

تیغ برکش ای فریاد ورجاوند

که هنگام هنگامه هاست

ورنه دیوها

افسانه های زیبا را تسخیر می کنند

و شاعران

در گذرگاه ها به تصنیف فروشی

آواز می دهند
و مسیحادمان
به مرده شویی خواهند نشست
آری بانگ برادر ای فریاد
که سرنوشت پاکی و نا پاکی این خاک بذر کشته
با توست
پرنده نور
در کدام مشت بسته زندانی است ؟
و فلز آفتاب
در خون چه کسان زنگ می خورد ؟
طلوع کن ای خورشید سیاه خشم
و ما را
در زیر چتر دردمندی خویش
فراهم آر
دست و بخت کوتاه مانده
و دهانها
با بوسه سرد قفل همدم است
رها کنیم چشمانمان را

در سراییدن سرود اشک
که با شکوه است
حماسه برگزاری اشکریزان مردمی خاموش
در معبر فاتحین
و جدایی را نقبی دیگر بزنیم
به سوی سر انگشتان کورمال رفاقت
چه ای آشنایی تپشها
نطفه قیام در شماست
و افسوس که در گورستان قدیمی شعر
خفته است
زیبا زنی که عشق نام داشت
آری در گورستان قدیمی
زنی بکره خفته است
که نتانست
دختری برای عشق ورزیدن
بیاورد
ورنه
ما همه آغوش بودیم سراپا

و زیبایی
در چشمه اندوه تن می شوید و اینجا
پیراهنش
دستمالی دستان نامجرب و بی حیاست
ای بیداری شکوفه ها
صبح را در آستانه
منتظر مگذارید
ای کبوتران سپید بال پیام
باور کنید که لبهای آدمی
هنوز پاکترین آشیانه هاست
به کدام اشک تراش شادی دادیم ؟
که از الماس
گرانبها تر نیامد
و کدامین یاقوت
از خون ما صورت نبسته بود ؟
کجاست چهچه بلبلان عاشق ؟
خوشایند سرخ گل مغموم درون سینه ها ؟
ای شاخه های بی ثمر

ای زنان و ای دختران شهر
کو میوه ای که ترانه‌های بدان رنگین گردد؟
کو معجزه رسالتی در اثبات سلطنت مهر؟
کو انگیزه های شیرینی تان
در نقره کتیبه محبت بر سینه بیستونها
ای خداوند دلخواه
کو لایای مادرانه تان
بر گهواره های بی تکان دوستی؟
و شما ای آفریدگاران بی اعتنا
ای هنروران مهتاب زده
کاش که جلادی تان با من بود
کاش
تا با تبرم از پیکرتان
گل‌های شادی و عشق می تراشیدم
از شما
که دیده ام از زخم و زحمت
بر میگیرید
و چشم به بخور افیون می شوئید

اگر بناگاه
دستی دریچه کوب
خواب نیم شبی تان را آشفته کرده است
می دانید
که در این یلدهای بی روزن
قلبم با من چه می کند
هی شاعر
گرد آورده هایت را از کوی و برزن
به سبد کردی و در بازار خود فروشان
به تخسینی فروختی
و آنگاه شادمانه در تخت آفرین لمیده ای ؟
بی خبر که شنوندگان
مسحور وزنهای دل انگیز
مفتون واژه های هوش ربا
در کوچه های بن بسته فقر
دربه در ایتاده اند ؟
با من بگو
با من نجوا بگو

که وقتی چکامه هایت پایان گرفت
که وقتی از دالان ستابش فریفتگان
عبور کردی
کدام دست به فرمان شعر تو
گرد از رخسار تفنگ شکاری اش زدود
کدام دل
در کمین خطر نشست
یا آخر کدام پا
جسورانه راه خانه معشوق را گرفت ؟
ای شاعران
ایا نیمه شبان دستی
دریچه خانه مشا را می کوبد ؟
از مرز کهنگی می گذری
هشدار
که قرن تازه ای
به زیر پایت کشیده می شود
دگرگونی
با کوره گداخته اش در غلیان

شکافته لب و دهانه گشوده
چشم بر تو دارد
خانه ذهن را
از قالب ها پرداز
و شکل گرفته ها را
فرو ریز
تا سبکبار تر بگذری
یکسر تمام شب را
جار می زنند
که آفتاب بر آمد
و آنگاه
خورشیدی را که با گل پخته
ساخته
و بر بام مغرب آویخته اند
می نمایانند
تا نمازگزاران مهر
قبله روشنی را فراموش کنند
ککل خورشیدشان به چنگ آر

و به یک سیلی
لعاب از رخساره اش بریز
چه ما به کهکشان می رویم
که مادر خورشیدهاست
و فرزند آرزو
همواره از انسان بلند قامت تر است
بیا که با سادهترین توافق
ایم که سرد است و آتشی باید
این شقایق کوهستانهامان را دوست داریم
یا هر چه تو بگویی از این دست
بیگانگی را باطل کنیم
و همراهی را
تا آخرین پله براییم
که در آن سوی مرز امروز
انسان بر ایندها
کودکی است نو تولد
که نخستین کلماتش
اولین سنگهای بنای جهانی است که

صد ساله فردا را بر دوش می کشد
تو بیا ای زمینه بکر
ای معصومیت که اینه دار ستارگانی
چه بسیار از ما
که ماهی بر کنار افتاده ای هستیم
جستنی به امید رهایی
به خاکمان نشانده
ای رهگذر
به خشونت نوک پایی
دوباره
دریایی به ما بخش
لذت عبور از میان کوهه های موج
رقص گردابها
زمزمه هماهنگ تلاش در کرانه ها
خواب ما لبریز از دریاست
گذرنده خشونتی
در هیاهوها مگرد
ای مومن

که معجزه پیامبر عصر ما
خاموشی است و کار
و من این رسول را
بیرون از دروازه تاریخ قصه ها
دیده ام
در غروبی که
برف از بام کاروانسرای می روفت
هنگامی که
میکروسکوپی را به جستجویی میزان می کرد
و آخرین بار
در تصویر یک روزنامه
که با همراهان بسته دل خسته
به اسارت می رفت
نه صلاهی اذانی
و نه صلیب نشانه ای
ایه هاشان
تراش سنگها
خم آهنگها

و پیوند زمین و آسمانهاست
به پیرامونت بنگر
ایا همسایه خاموشت را می شناسی ؟
یا پیامبری کن ای فشرده لب
یا به سخن خدایی کن
و به شلاق و نوازشی توام
در جلگه سرسبز ترانه ها
قومی دیگر بیافرین
که گردباد سهمگینی در افق
بال گرفته است
و این نه خواب است و نه رویا
که من
پیشروی هجوم بی آوازش را
چون شعله ای نامریی
در برگ کاغذ
درتن زمانه می بینم
که من
صدای فرو رفتن دندان موریانه اش را

در گوشت شعر و اندیشه
می شنوم
آری می جوند و پیش می آیند
آسمانمان را
خونمان را
وجرتمان را
و تنها
هراس بی هنگام چشم پرندگان
گواه من است
و شاید
فریاد کودکان در گهواره ها هم
از گزند این دندانهاست
باورم دار ای عاشق
و فاصله دو دیدار را کوتاه کن
کوتاهتر
تا زندگی سراسر
دیداری باشد و و هده گاهی واحد
از حبسگاه تارهای تنیده پروازی

ای پروانه ابریشم
که سبزینه های جان من
برگهای توت نورسته توست
بند بند مفاصل اشیا
می گسلند
زمین کش می اید و به هم پیچد
شیر
درپستان علف زده تپه ها
گره می خورد
درختان
در کشکش باد گیسو می کنند
از جدارها ناله بر می خیزد
و آب در غلیاناست
اینک خانه من
چشم انتظار و مهیاست
بر دریچه باز
بادام بن به شکوفه نشسته
و پرده ها

سایبان گهواره خالی است

متولد شو فرزندم

که قرن زیر پای تو گسترده است

باز آ به کوسهتان ای سمند خسته

که تاب ابریشم یال تو

هنوز

دستاویز جسارتهاست

بی تو صخره سنگی است

و با تو

صخره سنگری

بی تو

صحرا بزرگواری بی فرزند است

باز آ

که قبیله پرزاد و ولد رنج

از تنگه تنگ می گذرد

باز آ

دلتنگی اگر هست

بیابانی و آهنگی

و به هنگام زوال
مرگ سمندان بر ستیغ ها
شایسته تر
ای بی حوصلگی با خطر آشتی کن
با خود آشتی کن
چه تو در دوستداشتن خطا نکردی
چندان که در دوست گرفتن
آن که بر سر بازار قطعه قطعه شد
گر چه یاورانی چند داشت
به خویشتن باوری نداشت
بیهوده به شهر آمده بود
به مهمانی می رفت
نه میدان
عشوه می داد نه عشق
و عده می کرد و دیدار نداشت
گلفروشی می کرد
در راسته گدایان و گزمه ها
و امانش ندادند

چه در مصاف راهزنان
سلاحی بر نداشت
و بدین دم سرد نیز بر نخواهد خاست
چه بازماندگان سببی اش که با شهرتش پیوند داشتند
به ختم و ترحیمش نشستند
و بر مزارش
سنگی سنگین نهادند
و با یادبودش در گوشه کنار
مزد افتخار گرفتند
ولی اینک که
از قامت ناناها کاسته می شود
و بر قیمت آنها افزوده
و فقر از بی خوابی
نیمه شبان به کوی و برزن
پرسه می زند
و اینک که دسته گل ستایش از شهرداری ها
کودکی رها شده
در هر پس کوچه است

اینک که
به ستوه آمدگی
خودکشی می کند
و آوارگی
در ستون گمشدگان نام می نویسد
اینک که یک چتول ودکا
در دکه ای مسکنت بار
تاریخ چند هزار ساله ای را از خاطر می شوید
اینک که عشق
گل خشکیده ای در میان دو صفحه فولادی است
و حتی برای من
عطری است در خیال
اینک که برای شرکت در شب نشینی ها هم
باید گواهی عدم سو پیشینه به دست داشت
اینک که دیروز در خدمت امروز
مقاطع کاری می کند
ای ریشه نامیرا
در باغچه جان گل کن

ای سیا علف از گلیم زندگی ز بر ما بروی
که مرا با تو پیوندهاست
چه من
گرگ زخمدار پی شده ام
که زخم تنم را
به زبان درمان خواهم کرد
اما در روحم
گلوله هاست
با زوزه من
مژده ای نیست
با زوزه من یاسی نیست
من با جراحت جان خویش هشدار می دهم
ای در کنارم آرمیده
آن دم که آشیانه پر تیغ آفتاب
از شاخه های کوتاه
فرو افتاد
بیگانه مرد آتشبار ه ای بر کف
در جنگل ورود کرد

و سایه اش در تاریکی وسعت گرفت

گر بخشی

فردایی نخواهی داشت

و ظلمت زندانی ابدی خواهد بود

دردا

گه زوزه ام

تو را و دشمن را یکجا راهنماست

چه او دیگر

زبان گرگ را می شناسد

ای در کنام نشسته

گفتار دیگری